

حروفچینی و تبدیل به فایل PDF از:

ارشکانیا

<http://groups.yahoo.com/group/arashkania>
ARASHKANIA@yahoo.com



من،

برتولت برشت

برتولت برشت

ترجمه: بهروز مشیری

انتشارات امیرکبیر

پاره چهارم

محاكمه‌ی نیکان

پیش‌آ، شنیده‌ایم
 تو نیکمردی هستی.
 نتوان تو را خرید، آن‌سان که
 آذرخش خانه برانداز را،
 نیز نمی‌توان.
 بر آن‌چه گفته‌ی، پایداری.
 چه گفته‌ی؟
 راست‌گویی، و عقیده‌ی خویش را می‌گویی.
 کدام عقیده؟
 دلاوری.
 به‌کدامین پیشگاه؟
 خردمندی.
 به‌نزد کدامین کس؟
 در اندیشه‌ی سود خویش نیستی.
 سود چه‌کسی را می‌خواهی؟
 تو، رفیقی خوبی.
 آیا نیک‌مرد نیز هستی؟

اکنون، گوش فرا دار: ما می‌دانیم
 تو دشمن مایی، و از این‌رو،
 اینک بر سر آنیم که نابودت کنیم؛ اما به‌خاطر شایستگی
 و خصال نیکت،
 تو را در پای دیواری خوب،
 با گلوله‌های خوبی از تفنگی خوب،
 تیرباران می‌کنیم.
 و با بیلی خوب، زیر خاکی خوب، مدفونت می‌سازیم.

سرودِ نمایشنامه‌نویس

من نمایشنامه‌نویسم، و نشان می‌دهم آن‌چه را که دیده‌ام،
 نشان می‌دهم که در بازار
 انسان، چگونه خرید و فروش می‌شود.
 این‌را نشان می‌دهم، منِ نمایشنامه‌نویس.
 چگونه آنان، با نیتی در سر، در اتاقی، به‌سوی هم می‌روند
 با باتون یا با پول

چگونه در حاشیه‌ی خیابان‌ها می‌ایستند و انتظار می‌کشند.

چگونه از برای هم، دام می‌نهند.

با امید بسیار،

چگونه با هم قرار دیدار می‌گذارند

چگونه یکدیگر را دار می‌زنند

چگونه به هم، عشق می‌ورزند

چگونه از غنائم خود دفاع می‌کنند

چگونه می‌خورند.

این‌ها را نشان می‌دهم.

واژه‌هایی را که با آن یکدگر را می‌خوانند،

گزارش می‌دهم.

آن‌چه را که مادر، به فرزند می‌گوید،

فرمانی را که کارفرما به کارگر می‌دهد.

همه‌ی واژه‌های پر تمنا، خشونت‌بار،

التماس‌آلود، آمیخته به سوءتفاهم،

دروغ‌آمیز، نابخردانه،

خوش‌آیند و رنج‌آور.

این‌همه را، من، گزارش می‌دهم.

من، ریزش برف سهمناک را می‌بینم

و زلزله‌هایی را که پیش می‌آیند.

کوه‌هایی را می‌بینم که راه را بسته‌اند

و رودهای طغیان‌گر را؛

اما برف سهمناک، کلاه بر سر دارد

و زلزله‌ها، پول در جیب دارند

و کوه‌ها را ابزارهای حمل و نقل ساخته‌اند

و رودهای طغیانی، به پاسبانان فرمان می‌دهند.

از این‌همه، پرده بر می‌دارم.

برای آن‌که بتوانم آن‌چه را که می‌بینم نشان دهم،

شکل زندگی دیگر ملل را می‌کاوم،

و روزگاران پیشین را.

نمایشنامه‌هایی را به‌دقت رونویسی کرده‌ام،

و فن آن‌ها را آزموده‌ام، و به‌خاطر سپرده‌ام،

تا آن جاکه اندیشه‌ام را توان بود.

تصویر مالکان بزرگ را

از روی نمونه‌های انگلیسی‌ها آموختم؛

ثروتمندانی که جهان به خدمت آنهاست تا سروری خویش را بیش، بگسترند:

اسپانیایی‌های مروج اخلاق را،

هندی‌ها، استادان عواطف زیبا را،

چینی‌های خانواده‌آفرین را،

و سرنوشت هزارگونی آدمیان را در شهرها، کاویدم.

در دوران من، منتظر خانه‌ها و شهرها

چنان شتابناک دگرگون می شد،

که یک سفر دو ساله و بازگشت،

چون سفری به شهری دیگر بود.

و توده‌های انبوه آدمیان

در زمانی کوتاه

ظاهر زندگی‌شان را دگرگون کردند.

و دیدم

کارگرانی را که از کارخانه به درون می رفتند

و، در بس بلند بود؛

اما زمانی که بیرون می آمدند، بایستی خم می شدند.

پس آن گاه به خود گفتم:

همه چیز دگرگون می شود، و فقط در زمان خود، پایدار است.

چنین شد، که به هر تماشاگاهی، نشان ویژه‌اش را بخشیدم.

و بر دیوار هر کارخانه

و هر خانه، داغ صحنه‌ی خاص آن را زدم،

به همان سان که چوپان، حیوان را داغدار می کند تا بشناسد.

و بر جمله‌هایی که گفته می شد

نشان ویژه‌اش را بخشیدم،

تا شعارگونه شدند.

آدمی، بر هر چیز فناپذیر، نشانی خاص می زند

تا از یاد نرود.

آن چه را که آن زن جامه‌ی کار پوشیده

و بر روی شب‌نامه‌ها خم شده، در این سال‌ها می گفت،

و آن چه را که سفته‌بازان کلاه پشت سر نهاده،

دیروز، به حسابداران خویش،

به اشاره می گفتند

نیز، با نشان گذرا بودن

و با سال نگارششان

مشخص کردم.

همه چیز را، اما، به دست حیرت سپردم؛

حتی مطمئن ترین آن‌ها را:

این را که مادر، پستان به دهان بچه نهاد،

چنان گزارش دادم، که هیچکس باور نخواهد کرد.

این را که دربان، در به روی سرمازده‌یی بست

چنان، که تا کنون هیچکس ندیده است.

به سربازان آلمانی در شرق

۱.

برادران! اگر من به همراه شما بودم،

در برف - دشت‌های شرق، یکی از شما بودم،

یکی از شما هزاران، میان ارابه‌های آهنین،

می گفتم آن سان که شما می گوئید: «بی شک،

باید از آن جا، راهی به منزل باشد.»

.

.

اما برادران، برادران عزیز!

در زیر کلاه خود، در زیر جمجمه،

به یقین می دانستم، آن سان که شما می دانید: «از آن جا،

راهی به منزل نیست.»

.

.

.

بر روی نقشه‌ی جغرافیای دبستانی،

راه سمولنسک،

از انگشت کوچک پیشوا بزرگ‌تر نیست؛ اما

بر روی برف - دشت‌ها، راه دور است

بسیار بسیار دور.

برف، تا بهار می ماند نه تا ابد؛

اما انسان تا ابد نمی ماند، و تا بهار نیز

دوام نمی آورد.

.

پس من باید بمیرم، این را می دانم.
باید در جامه‌ی یک دزد بمیرم،
مردن، در پیراهن قاتل،
بسان یکی از بسیاران، یکی از هزاران،
شکار شده همچون دزد، مضروب، همچون قاتل.

۲.

برادران! اگر من به همراه شما بودم،
و با شما در دشت‌های یخ راه می پیمودم،
می پرسیدم، آن گونه که شما می پرسید: «چرا
به اینجا آمده‌ام، و از کجا
راهی به منزل می توان جست؟»

چرا جامه‌ی دزد را به بر کرده‌ام؟
چرا پیراهن قاتل را پوشیده‌ام؟
این که از گرسنگی نبود.
این که برای شوق به کشتار نبود.
تنها بدین سبب که برده‌یی بودم

و به من نوید داده شد،

رهسپار کشتن و سوختن شدم.

و اکنون باید شکار شوم،

و اکنون باید مضروب.

۳.

چرا که همچون دزدی
قدم به سرزمین آرام دهقانان و کارگران نهادم،
که سرزمین نظم عظیم و سازندگی مدام بود.
به دلیل لگدکوب کردن و درهم ریختن کشت و کشتزارها،
به یغما بردن کارگاه‌ها، آسیاب‌ها،
قطع کردن درس در هزاران مدرسه،
مختل کردن جلسه‌های خستگی ناپذیر شوراها،
اکنون باید بمیرم، همچون موشی
که به دام دهقانی افتاده است.

۴.

زمین،
از وجود من، پاک خواهد شد،
از من جذامی، تا تجربه‌یی به انجام رسد،
از برای من، و برای تمامی زمان‌ها-

که چگونه باید رفتار کرد

با دزدان و قاتلان

با نوکرانِ دزدان و قاتلان.

۵.

در آن جا، مادران می گویند: اینان، مگر کودکانی ندارند؟

در آن جا، کودکان می گویند: اینان، مگر بی پدرند؟

در آن جا، تپه‌هایی ست که هیچ چیز نمی گویند.

۶.

و من دیگر نخواهم دید

سرزمینی را که از آن آمده‌ام؛

نه جنگل‌های باواریا و نه کوهستان‌های جنوب را

نه دریا، نه مرغزارهای مرزی، و نه خیش را

نه تاکستان کنار رودخانه‌ی سرزمینِ فرانک‌ها را

نه تیرگی فلق و نه نیمروز را

و نه آن لحظه‌یی را که شب از راه می‌رسد

نه شهرها، و نه شهری را که در آن زاده شده‌ام

نه نیمکت کارگاه‌ها، نه آن اتاقک

و نه صندلی را.

این همه را دیگر نخواهم دید.

آن کس که با من سفر نکرد،

همه چیز را دگر باره خواهد دید.

و من و تو

نه ضجه‌ی زنان و مادران را خواهیم شنید

نه نفیر باد را که بر روی دودکش‌های شهر می‌وزد

نه همهمه‌ی دلپذیر شهر، یا سخنان تلخ را.

۷.

بلکه من خواهم مرد، در نیمه‌راه زندگی،

منفور، مطرود،

جنگ‌افزارِ راهبری مجنون.

نیامخته، جز در آخرین ساعت

نیازموده، جز به‌هنگام قتل

از یاد رفته، مگر از سوی قصابان.

من به‌زیر خاکی دفن خواهم شد

که آن‌را ویران ساختم.

آفتی که از میان رفتنش را زیانی نیست،

آبی در کنار گور من خواهد بود.

.

.

پس، در آن جا چه چیز بار می شود؟
چند من گوشت که به زودی در بشکته‌ی خواهد گندید.
چه چیز از آن جا برداشت می شود؟
شاخه‌ی خشکی که منجمد شده است،
مدفوعی که به دور افکنده می شود،
تعفنی، که باد می بردش.

۸

برادران! اگر من اکنون همراه شما بودم،

در راه بازگشت به سمولنسک

و از سمولنسک به هیچستان،

احساس می کردم، آن سان که شما احساس می کنید،

و می دانستم، در زیر کلاه خود، و در زیر کاسه‌ی جمجمه،

که بد، خوب نیست

که دو در دو، چهار است

و هر که به راه او برود، کشته خواهد شد؛

به راه آن عربده‌گر خونین

به راه آن ابله خون‌ریز.

آن کس که ندانست راه سمولنسک دراز است،
بسیار بسیار دراز؛
که زمستان در سرزمین‌های شرق، سرد است،
بسیار بسیار سرد،
که دهقانان و کارگران حکومت نو
از خاکشان، و شهرهایشان دفاع خواهند کرد،
آن گونه که همه‌ی ما نابود شویم.

۹

در فراسوی جنگل‌ها، در پس توپ‌ها،

در خیابان‌ها و در خانه‌ها،

در زیر بشکته‌ها، در حاشیه‌ی معابر،

به دست مردان، زنان و کودکان،

در سرما، در شب، در گرسنگی

همه‌ی ما نابود خواهیم شد-

امروز، فردا، یا روز دیگر

من، تو و فرمانده، همه

و همه‌ی آنچه به این جا آمده تا ویران سازد

آن چه را که به دست بشر بنا شده.

زیرا که رنج بسیار باید کشید، تا زمینی کاشته شود.

عرق بسیار باید ریخت، تا خانه‌یی بنا گردد
الواری افکنده، نقشه‌یی کشیده شود
دیواری چیده، سقفی پوشانده شود.

این‌ها همه سخت خسته‌کننده بود؛ اما امید، سخت عظیم.

۱۰.

آن‌جا، هزاران سال، همچون صخره‌یی بود،
و آن‌گاه، کارها، با دست آدمی آغاز شد.

اما پس از این گفته خواهد شد، در تمامی قاره‌ها:

پایی که کشت‌زارهای راننده‌ی تازه‌ی تراکتور را ویران کرد،
شکست.

و دستی که علیه اعمال سازندگان جدید شهرها از آستین بیرون آمد،
بریده شد.

هالیوود

هر بامداد، از پی روزی
به بازار می‌روم،

آن‌جا که دروغ می‌خرند.

و امیدوار،

خود را در صفِ فروشندگان،

جای می‌دهم.

آلمان - ۱۹۴۵

در خانه، طاعون سیاه.

در بیرون سرمایِ مرگ‌زا.

پس به‌کنجا برویم؟

ماده‌خوک، مدفوع خویش بر غذا می‌ریزد.

ماده‌خوک، مادر من است.

آه... مادر من، مادر من!

با من چه می‌کنی؟

آن‌گاه که شهرهایمان...

آن‌گاه که شهرهایمان به تلی از خاک بدل شده بود،

ویران‌شده‌ی جنگِ قصابان،

کمر همت بستیم تا دگرباره بناشان کنیم.

در سرما، در گرسنگی و در سستی

گاری‌های آهنی مملو از خاک را

همچون دورانِ تیره‌ی گذشته، حود کشیدیم

با دست‌های عریان، آجرها را بیرون آوردیم،

تا فرزندانمان را برای بیگاری، به دیگران نفروشد.

پس آن‌گاه برای فرزندانمان،

مدرسه‌ها بنا کردیم، و مدرسه‌ها را پاک رویدیم.

و وجدان را هم برای قرن‌ها، از آلودگی‌های گذشته پاک ساختیم،

تا برای فرزندانمان خوب باشد.

داستان ننه دلاور

یه وقت، یه مادر بود

که بهش می‌گفتن: ننه دلاور.

اون، توی جنگ‌های سی‌ساله تمام کشور رو

با خرده‌فروشی زیر پا گذاشت.

اون از جنگ ترسی نداشت.

فقط می‌خواست کیسه‌ی خودشو پُر کنه

هر سه تا بچه‌شو هم با خودش برد

تا اونام چیزی گیرشون بیاد.

پسر بزرگه کشته شد، چون نترس بود.

دومی هم که جونشو از دس داد، واسه این‌که سر به‌راه بود.

(قطعه شعری برای کودکان)

و دخترش، قلب خیلی مهربونی داشت

وقتی که گوله اونو از پا انداخت.

کنار جاده*

* عنوان آلمانی این شعر «تعویض چرخ» است.

کنار جاده نشسته‌ام.

راننده، چرخ‌ی را عوض می‌کند.

از آن‌جا که می‌آیم، دل بسته‌اش نیستم.

به آن‌جا که می‌روم، نیز دل نبسته‌ام.

پس چرا ناشکیبا،

عوض کردن چرخ را می‌نگرم؟

دود

کنار دریاچه، در زیر درختان، خانه‌ی کوچکی.

از بامش دود برمی‌خیزد.

اگر دودی بر نمی‌خاست،

چه اندوه‌بار بود.

دریاچه، درختان و آن خانه.

غم تو

غم تو غم من بود.

غم من، از آن تو.

تو اگر هیچ شادی به همراه نداشتی

من، خود هیچ نداشتم.

دگرگونی‌ها

۱.

و من، گاه پیر بودم و گاه جوان.

و بچه‌یی بودم، به هنگام اندوه.

و بی‌خاطره، پیری سال خورده.

۲.

افسرده بودم، به هنگام جوانی

افسرده‌ام اکنون، به گاه پیری

پس کی، می‌توانم یکدم شاد باشم؟

هرچه زودتر، بهتر.

اگر برای همیشه می‌ماندیم

اگر برای همیشه می‌ماندیم

هرچه هست دگرگون می‌شد.

از آن‌جا که جاودانه نیستیم

چه بسا چیزها که بی‌تغییر می‌ماند.

فقیر

آسمان خاکستری‌ست.

کنار پیاده‌رو

مرد فقیری راه می‌رود.

او درآمد چندانی ندارد

او نمی‌تواند خود را سیر کند

او مسکنی ندارد

او نمی‌تواند نازک‌دل باشد

او چون سگی در سرما می‌لرزد

او شریکِ غمِ کسی نیست

او بی‌رفیق است

او کفشی سوراخ به پا دارد

او بیمار است

او جانی‌ست

او درآمد چندانی ندارد

او کنار پیاده‌رو راه می‌رود

آسمان خاکستری‌ست.